

سرباز حلبی

The
Steadfast
Tin Soldier



www.nbookcity.com



سرباز حلبی

ترجمه از: مهناز قصبی

سرپرست گویندگان: ژاله علو
گوینده داستان: شراره شفتی
با صدای خانم مریم شیراد و آقایان:
طهماسب - هاشمی - بهره‌مندی
و گروه دیگری از هنرمندان رادیو،
تلویزیون و سینما



The Steadfast Tin Soldier

پوستان معروف
بلوار زمری نبش ولی عصر



یکی بود یکی نبود غیر از خدا
هیچکس نبود زیر گنبد کبود
خورشید هنوز طلوع نکرده بود .
پیرمرد کوچولو سرسختانه نوبی
مغاره‌اش مشغول هم‌زدن ماده
مذاب حلبی بود .

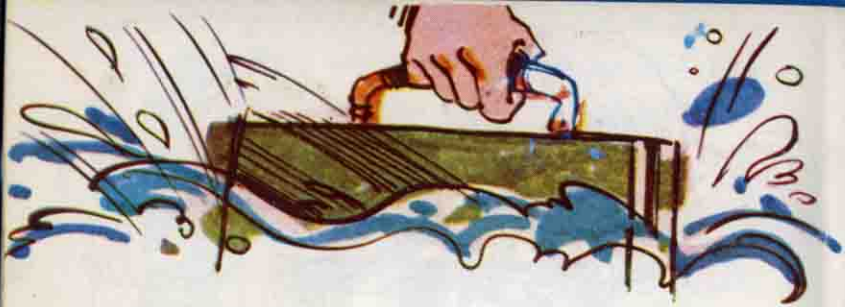


وقتی احساس کرد که دیگه آماده
است در حالیکه آرزو میکرد کادوی
نوه‌اش خیلی خوب بشه، اونو با
دقت توی قالب ریخت .

The sun had not yet risen.
The little old man worked
feverishly in his shop,
stirring the melted tin.

When he felt it was just
the right texture, he
carefully poured it into a
mold, praying the birthday
present for his grandson
would turn out well.





بعد بسرعت قالب رو توی یک طشت آب سرد فرو کرد.
 وقتی که دیگه مطمئن شد اون به اندازه کافی یخ کرده یواش
 بازش کرد که ببینه چی از آب درآمده ۲۵ تا سرباز حلبی داخل
 قالب درخشان و براق بنظر میآمد و چقدر او از این بابت شاد
 شد.

Then he quickly dipped the mold into a tub of cold water. When he was certain it had cooled sufficiently, he slowly opened it to see the results. The 25 tin soldiers inside looked bright and shiny and he was very relieved.

اما چشمش به آخری
 افتاد.

او فقط یک پا داره، اوه چه
 بد شانس مایع کم اومده.

But then, his eyes fell upon the last one.

"It has only one leg. How unfortunate. There wasn't enough tin."



سرباز حلبی همراه با سایر هدایا روی میز قرار گرفت. نمیشد تحسینشون نکرد؟ یک قصر چوب پنبه‌ای بود که جلوش چند تا درخت بود که یک دریاچه آینه‌ای رو احاطه کرده بودند. ولی از همه قشنگتر یک بالرین کاغذی بود که دم در قصر ایستاده بود او دستهاش رو باز کرده بود و یک پاشو بالا گرفته بود. سرباز حلبی هر چه سعی کرد نتونست از او چشم برداره. میدونست که عاشقش شده. چقدر دلش میخواست که با بالرین باطراف گردش میکردند و حرف میزدند. ولی متأسفانه میدونست که اسباب‌بازیها قادر به انجام این کارها نیستند.

The tin soldier was placed on a table along with some other gifts. You couldn't help admiring them. There was a cardboard castle and in front of it stood some trees which surrounded a mirror lake. But the most beautiful of all was the paper ballerina in the castle's doorway. She stood poised with her arms stretched out and her leg lifted high in the air. Try as he might, the tin soldier could not take his eyes off her. He knew he was in love. How he wished that he and she could move about and talk to each other, but he sadly realized that toys could do no such thing.



بعد او بخانه نوه‌اش رسید و هدیه‌رو به متیو داد.

سربازهای حلبی، مرسی بابا بزرگ قابلی نداره متیو، اما من از بابت اون سرباز یک پا متأسفم، مایع بانداژه کافی نبود که.... اما من اونو از همه بیشتر دوست دارم. چرا؟

چونکه اون با بقیه فرق داره. و این استثنائیش میکنه.

A little while later, he arrived at his grandson's home and gave Matthew the present.

"Tin soldiers! Thank you, Grandpa"

"You're very welcome, Matthew, but I'm sorry about the one-legged soldier. There wasn't enough tin to..."

"But I like him the best."

"Why?"

"Because he's different from the others, and that makes him special."



وقتی میتو رفت طبقه بالا
 بخوابه یک نور درخشان
 یکدفعه روی پنجره ظاهر شد
 و بداخل اتاق اومد . اونقدر
 روشن بود که اگر سربارحلی
 میتوانست سرش رو برمیگردوند .



After Matthew had
 gone upstairs to bed, a
 bright spot of light
 suddenly appeared on
 the open window and
 drifted into the room

It was so shiny that, had he been
 able to, the tin soldier would
 have turned from it.





Suddenly, it landed right in front of him and there stood a tiny, beautiful lady.

"Hello! I am Amanda, Queen of the Fairies. I've come to grant you your wish. You will be able to talk and move about just like humans do, but you must vow never to let a human see or hear you doing so."

The soldier thought to himself that this would be an easy promise to keep. Amanda was reading his thoughts and interrupted them.

"I have not finished. There is one thing more. You must swear that when you do exercise your new freedom, you must only do so between the hours of 12 midnight and six in the morning."

نور یکدفعه جلوی پای او ایستاد و یک زن زیبا و کوچک مقابلش ظاهر شد.

سلام. من آماندا ملکه فرشته‌ها هستم، آمده‌ام که آرزوت رو برآورده کنم. تو از این ببعد قادری که مثل آدمها حرف بزنی و حرکت کنی ولی باید عهد کنی که نگذاری هیچوقت انسانها حرکت ترو ببینند، یا صدات رو بشنوند. سربار پیش خودش فکر کرد که این عهد خیلی آسونه.

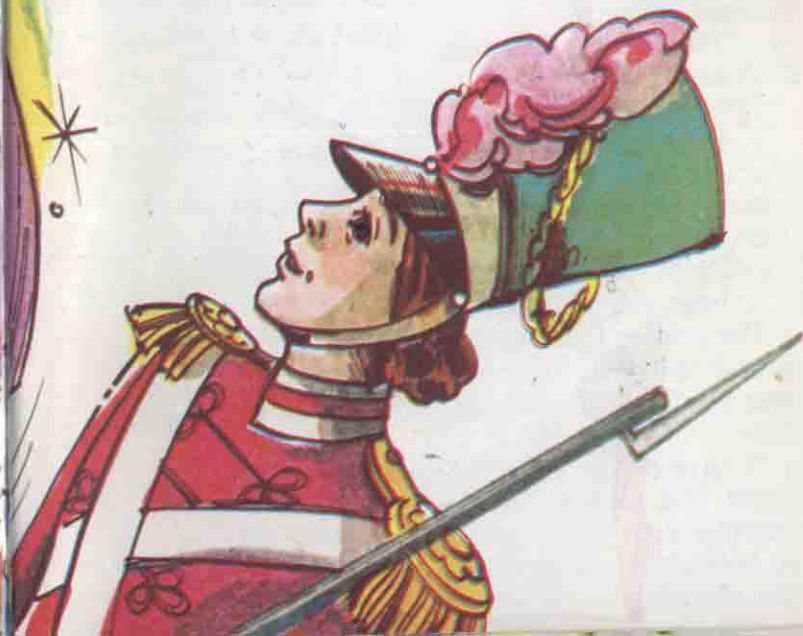
آماندا افکار او را خوند و بهش گفت. من هنوز حرفم تموم نشده. یک مطلب دیگر هم هست. تو باید قسم بخوری که تمام اینکار هارو بین ساعت ۱۲ شب تا ۶ صبح انجام بدی.

universe. The tin soldier could suddenly feel himself begin to wobble on his one leg. He realized this would take some getting used to. Then he looked up to see Amanda rise into the air.

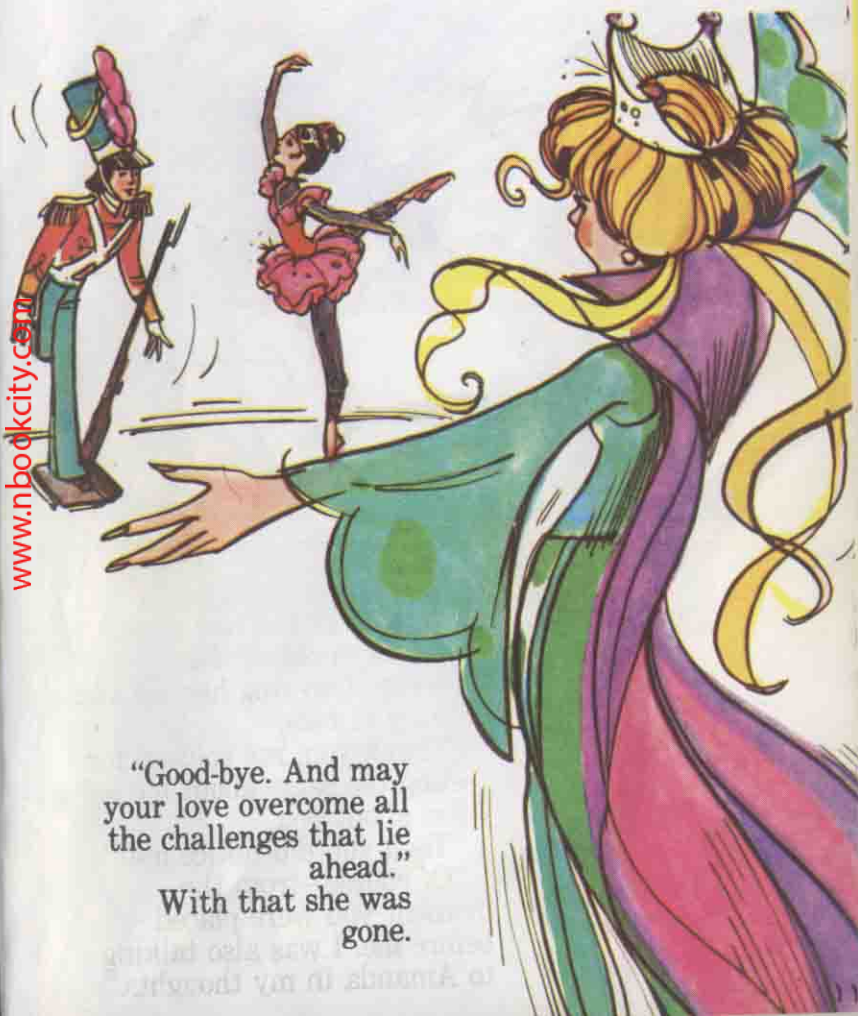


سرباز حلبی بیصدا هر دو شرط رو قبول کرد و آماندا عصا شرو بلند کرد. اونو بطرف سرباز حلبی و بعد بطرف بالرین گرفت. از عصا ش گرد طلایی رنگی بلند شد که هر ذره اش مثل ستاره ها میدرخشید. سرباز حلبی ناگهان احساس کرد که همون یک پاش داره حرکت می کنم. میدونست که مدتی طول میکشه تا عادت کنه. سرشرو بلند کرد و دید که آماندا داره با سمانها میره.

The tin soldier silently agreed to the two conditions and Amanda raised her wand. She waved it first toward the soldier and then toward the ballerina. From it came sparkling gold dust that glittered with the brilliance of every star in the



خداحافظ. امیدوارم که عشق تو باعث بشه بتمام
سختیهایی که در راهته غلبه کنی.
و باین ترتیب ناپدید شد.



"Good-bye. And may
your love overcome all
the challenges that lie
ahead."

With that she was
gone.



سربار حلی تو فکر رفت که مقصودش
از این حرف چه بود و به این دلیل
متوجه نشد که بالرین پاش و پائین
آورد و بهش خندید .
از اینکه نسبت بمن همون احساسرو
داری که من بتو دارم متشکرم .
پس تو هم متوجه من شدی
البته ، از همون لحظه‌ایکه ترو مقابل
من قرار دادند . منم پیشر خودم با
آماندا صحبت کردم .

The tin soldier began to wonder what she had meant. He hardly noticed the ballerina lowering her leg and smiling at him.

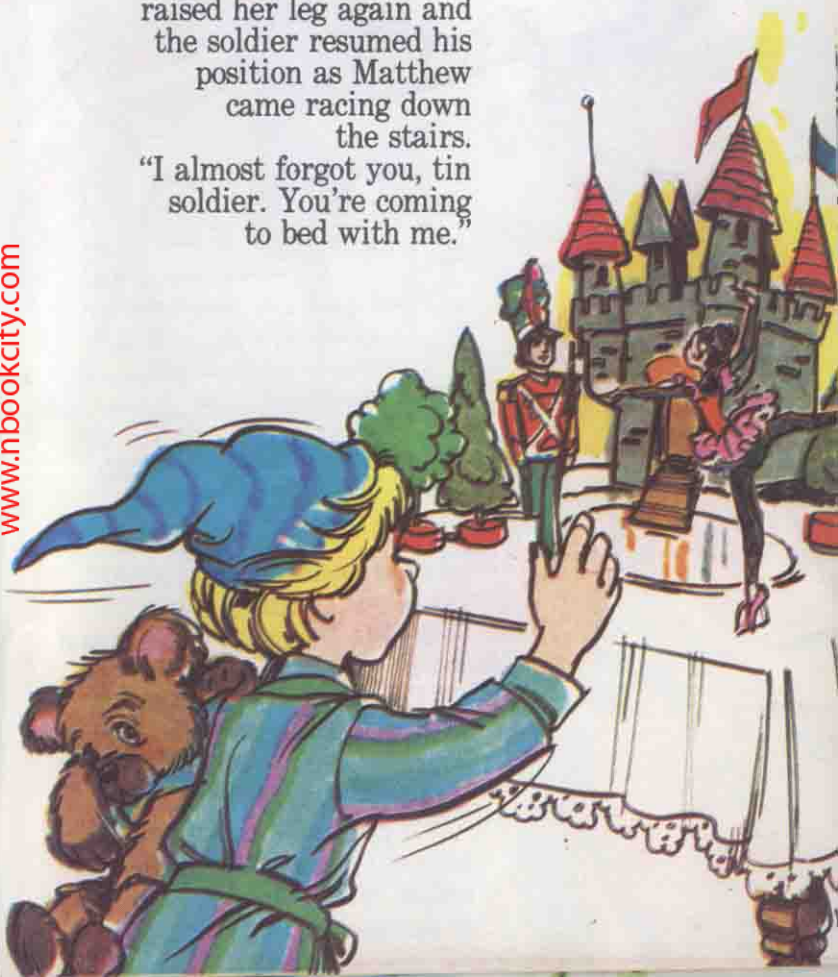
"Thank you, my soldier, for feeling the same about me as I feel about you."

"Then you did notice me?"

"Of course—from the moment you were placed before me. I was also talking to Amanda in my thoughts."

همینکه متیو از پله‌ها پائین دوید، بالرین پایش رو برد
بالا و سرباز هم به حالت خبردار ایستاد.
داشتم ترو فراموش میکردم سرباز حلبی، بیا بریم تو
رختخواب من.

The ballerina quickly
raised her leg again and
the soldier resumed his
position as Matthew
came racing down
the stairs.
"I almost forgot you, tin
soldier. You're coming
to bed with me."



او سرباز حلبی رو خیلی تند بطبقه بالا به رخنه پوش برد.
 از اینکه میدید متیو آنقدر دوستش داره خیلی خوشحال
 بود ولی فکر سرباز حلبی از بالرین قشنگ غافل نمیشد. مدتی که
 اونجا موند فکر کرد که تا یکبار دیگه اورو نبینه نمیتونه بخوابه
 یواش باون طرف تخت رفت ازش پائین اومد با کمک تفنگش روی
 پله ها لی لی کرد و یکی یکی پائین رفت.



He quickly
 carried the tin
 soldier upstairs
 to his bed.
 Although the tin
 soldier was happy

that Matthew cared for him so much, he couldn't
 help thinking of his pretty ballerina.
 After lying there for some time, he decided that he
 could not sleep unless he saw her once more that
 night. He quietly crawled to the end of the bed and
 lowered himself to the floor.

Using his rifle as a crutch,
 he hobbled over to the
 stairway and began to
 climb down the stairs,
 one by one.



وقتی پائین رسید که دیگه صبح سحر بود . توی اتاق ناهار خوری ته میز جایی رو که اسباب بازیها قرار داشتند دید . داشت میزرو دور میزد باونجا برسه که طوطی او رو شناخت و بهش گفت .
بهتره عجله کنی تقریبا " ساعت شیشه .

It was early morning by the time he reached the bottom. He could see the end of the table in the dining room where the toys were. He had just rounded the corner when he was spotted by Parker, the family parrot.

"You'd better hurry. It's almost six o'clock."



سرباز حلیی بالاخره به میز رسید برای اینکه ازش بالا بره
 میبایست از طناب پرده استفاده میکرد که کنار پنجره بود.
 بنابراین تفنگشو از شونه اش آویزان کرد و خودش رو کشید بالا.
 وقتی به لب پنجره رسید کمی نشست که استراحت کنه.
 بالرین او رو دید و آمد لب میز که با او حرف بزنه.
 سرباز به ساعتی که روی جا کتابی قرار داشت نگاهی کرد و گفت
 فقط دو دقیقه مونده بهتره عجله کنم.

The tin soldier finally came to the table. In order to get to the top, he would have to crawl up the drapery cord, next to the window. So he slung his rifle over his shoulder and slowly pulled himself up the cord.

When he reached the windowsill, he sat

on the edge for a moment to rest. The ballerina saw him and made her way to the end of the table to greet him. The soldier looked at the

mantle clock which sat on the book shelf across from the table.

"I only have two minutes. I'll have to hurry."



پرنده داخل اتاق رفت و چشمش ببالرین افتاد
چه کاغذ خوب و نرمی میتونم برای درست کردن لانه تکه
تکاش کنم.

پرنده بطرف میز رفت و بالرین همینطور که داشت ازش
فرار میکرد جیغی کشید ولی پرنده او رو گرفت و میخواست در بره
که سرباز حلبی با کمک طناب توی اتاق تاب خورد و پشت پرنده
نشست.

The bird peeked into the room
and her eyes quickly focused on
the ballerina.

"Now there's some nice soft
paper I can shred up for
my nest."

The bird sailed on
to the table and the ballerina screamed
as she tried to run from the creature.
But the bird had her caught and was
about to snatch her up, when the tin
soldier grabbed hold of
the cord and swung
across, landing on the
bird's back.



اوه

از پرنده سیاهی که توی پنجره نشست ترسید.



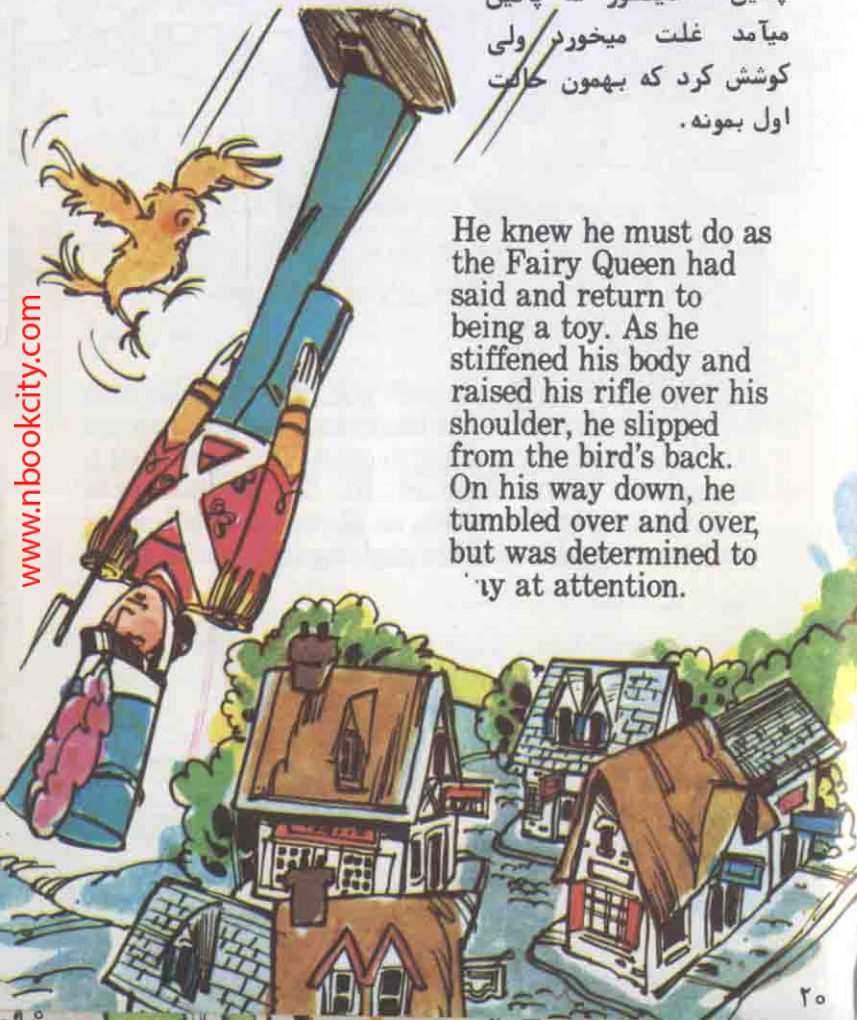
"Ooh"

He was startled by a large blackbird which
landed on the window sill.

میدونست باید طبق دستور ملکه فرشته‌ها عمل کنه و باز
بشکل یک اسباب بازی در بیاد همینکه بشکل خبرداردر اومد و
تفنگشرو روی شونه‌اش قرار داد

از پشت پرنده سر خورد
پائین. همینطور که پائین
میآمد غلت میخورد ولی
کوشش کرد که بهمون حالت
اول بمونه.

He knew he must do as
the Fairy Queen had
said and return to
being a toy. As he
stiffened his body and
raised his rifle over his
shoulder, he slipped
from the bird's back.
On his way down, he
tumbled over and over,
but was determined to
'ry at attention.



این باعث وحشت پرنده شد. از پنجره پرید بیرون وقتی
اون بالاها تو آسمون بود تازه سرباز فهمید که چه اتفاقی افتاده
ولی دیگه خیلی دیر شده بود. او صدای زنگ کلیسارو شنید که
شش ضربه زد.



This frightened the blackbird so that she turned
and flew out the window. She was high in the air
before the tin soldier realized what had happened,
but he knew it was too late to do anything. He
could hear the church bell as it tolled for the sixth
time.

سرباز حلبی دیگه خشک شده بود که دو تا پسر بچه از راه رسیدند. یکیشون یک قایق کاغذی تو دستش بود.

وقتی سرباز حلبی رو دید
آستین دوستش رو گرفت و
گفت،

هی واسه کشتی مون یک
ناخدا پیدا کردیم.

The tin man had almost dried off, when two boys came walking along. One of them had a paper boat in his hand and when he saw the tin soldier, he grabbed his friend by the shirt.
"Hey! We found a sailor for our ship!"



سرباز حلبی خیلی دلش میخواست بهشون بگه هیچ
علاقای به دریانوردی نداره و تازه از اینکه سرباز پیاده نظامه
کلی راضیه ولی همونطور ساکت و سیخ موند تا اینکه پسرها او رو
توی قایق کاغذی قرار دادند.

The tin soldier would have liked to explain that he really had no desire to be a sailor, that

he was perfectly happy in the infantry; but he remained silent and steadfast as the boys placed him in their paper boat.



بالاخره افتاد روی یک کپه برگ. او نزدیک خیابان به پشت افتاده بود و به آسمان خیره شده بود. کم کم باران گرفت اول چند قطره بعد سیل آسا. در یک چشم همزدن خیابان پر از آب شد و بعد بهمون سرعت که بارانی شده بود بهمون سرعت روشن و آفتابی شد

Finally, he landed on a soft pile of leaves. He was next to the street, on his back, and staring into the sky. It began to rain, a few drops at first and then a downpour. In no time at all, the streets were covered with water. Then, as abruptly as it began, the storm ceased and the sky began to clear up.



بعد اونها قایقرو توی آب
گذاشتند .

نگاه کن داره میره باید
بدویم تا بتونیم بهش برسیم .



پسرها کنار آب شروع بدویدن کردند
ولی جریان آب خیلی تند بود و پس
از مدتی قایق کاغذی از نظرها
ناپدید شد . برای سرباز حلبی تجربه
خیلی وحشتناکی بود چون تا اونروز
هیچوقت توی قایق نود . مخصوصا
این یکی که خیلی هم تند میرفت .

When they put the boat in
the rushing water of the
gutter. "Look at him go.
We're going to have to
run fast to keep up
with him."

The boys sprinted
along the street, but
the water was flowing
much too rapidly, and soon
the paper boat was out of sight.

It was a frightening experience for the tin
soldier, because he'd never been on a boat before,
especially one traveling so fast!

قایق از زیر یک تونل تاریک و طولانی عبور کرد تا ریکتر از جعبه‌ای که سرباز حلبی‌رو توش بسته‌بندی کرده بودند، او داشت به بالرینش فکر میکرد. مطمئن بود که دیگه او رو نمی‌بیند. افکارش از دیدن چشمهای تیز موش آبی قطع شد.

Suddenly, the boat passed under a long, dark tunnel— darker even than the box he'd been wrapped in. But his thoughts were now on his

ballerina. He was certain that he would never see her again. His sad thoughts were suddenly interrupted by the appearance of piercing eyes which belonged to a water rat.



حیوان بطرف قایق شنا کرد
و داد زد،

تو گذرنامه داری؟

The creature swam up to the boat and sneered.

"Do you have a passport?"



به پیش به پیش سرباز شجاع. مرگ
در یک قدمیته وحشتناک. . . و سرد.
... او.

"Forward. Forward. Soldier Bold.
Death's before you, grim and cold.
Whow-ow-owh"

سرباز جلوسرو نگاه کرد و فهمید که اون حرفها چه
معنی داره. مقابلش یک آبشار بزرگ بود. اگر
باونجا میرسید توی تخته سنگها له میشد. نزدیکتر
و نزدیکتر شد. با اینکه میدونست مرگش رسیده اما
همونطور سیخ باقی موند یک مرتبه قایق به لب
آبشار رسید

The soldier looked ahead and quickly
learned what those words meant. Before
him was a great waterfall. If he went
over, he would be crushed on the rocks
below. Closer and closer he came to the
edge, knowing that his doom was near.
But the tin soldier remained steadfast.

Suddenly, the boat
sailed over
the edge.

سرباز حلبی ساکت موند و قایق با سرعت از کنار موش رد
شد. موش بدنبال اون شنا کرد و آنقدر عصبانی بود که صورتش
قرمز شده بود.

جلوشو بگیر جلوشو بگیر، او حق عبور نداره.

The tin soldier remained silent
and the boat sped past the rat.

The rodent swam after it,
obviously very angry, because
now his face was bright red.

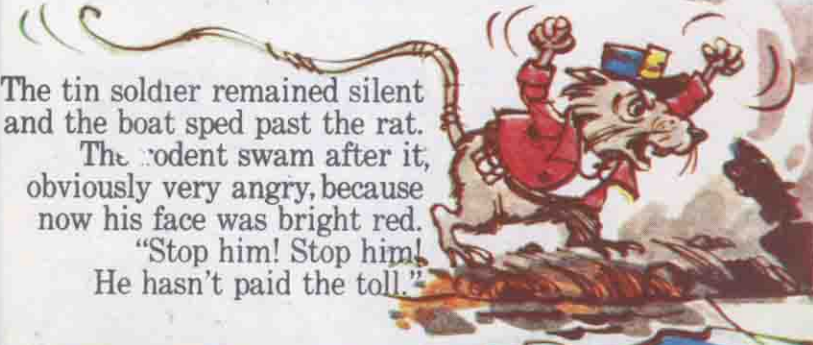
"Stop him! Stop him!
He hasn't paid the toll."

ولی قایق خیلی سبکتر از اون بود که موشه بهش برسه.
خیلی زود موش از قایق عقب افتاد و تونل وارد یک راه آب زیر
زمینی شد. ولی سرباز حلبی هیچ حرکتی نکرد. افکارش دوباره
رفته بود سراغ بالرین که دیگه هیچوقت او رو نمدید او به وسط
سیلاب رسیده بود و آنقدر سریع عبور میکرد که صدای باد رو تو
گوشهات می شنید.

But the boat was lighter than the creature
chasing it and rode the current much better than
he. Soon the rat was far behind and the tunnel
entered into a large canal. But the tin soldier did
not even flinch.

His thoughts had returned to the ballerina
whose face he might never see again.

He was in the midst of a
raging torrent, travelling so
fast that he could hear the
wind whispering in his ear.



ولی وقتی کج شد سرباز حلبی اونور سنگها روی آبشار پرت
 شد در مدت زمانیکه بنظرش بی پایان اومد با عمق آب افتاد.
 قبل از اینکه به کف آبشار برسه یک ماهی بزرگی اورو بلعید.
 سرباز شجاع عجب سرنوشتی پیدا کرد. او شجاعانه در طول تمام
 این خطرات همچنان خبردار باقی مونده بود. ولی حالا دیگه
 هیچ امیدی براش نموده بود. ناتوان توی شکم ماهی گرفتار شده
 بود و ماهی هم ته رودخونه براه خودش میرفت.

But as it flipped in the air, the tin soldier
 was flung out beyond the rocks and over
 the rushing river. After what seemed like
 an eternity, he landed in the water and
 quickly sank into its shadowy depths.
 Before he could reach bottom, he was
 swallowed by a large fish. What a terrible
 fate for such a brave soldier. He was
 gallant indeed to have remained steadfast
 through all the danger he had seen
 that day,

Now, there was no hope at all for him. He
 was helplessly trapped inside the great fish,
 as it slowly made its way along the river
 bottom and disappeared between the rocks.



از آنطرف میتو مایوسانه کنار میز نشسته بود و نقطه‌ای رو که
 شب پیش سرباز حلی اونها قرار داشت نگاه می‌کرد .
 من همه جارو بخاطرش گشتم . رختخوابم و زیور و کردم . اگر
 اسباب بازی دیگم بود اهمیتی نداشت ولی من سرباز حلی رو
 خیلی دوست داشتم .
 میتو از صدای دراز جا پرید و دوید که بازش کنه .
 اوه سلام بابا بزرگ
 میتو پسر . امروز صبح چیزی گم نکردی
 چرا ، ولی
 ببینم سرباز حلی یک پا نبود ؟
 چرا ولی تو از کجا فهمیدی بابا بزرگ ، منکه بکسی
 نگفتم .



ببین میتو من امروز رفته بودم ماهیگیری و عجیبترین
 اتفاقا افتاد . من این ماهی گندیده رو که ته رودخونه شنا می‌کرد
 گرفتم . همینطور که قلاب بهش گیر کرد و کشیدمش بالا چیزی رو
 تفکود روی زمین وقتی وقتی نگاه کردم نتونستم آنچه را میدیدم باور
 کنم نگاه کن چی بود .

Matthew sat gloomily at the
 table, studying the spot where
 the tin soldier had been the
 night before.
 "I've looked everywhere for
 him. I've even torn my bed apart.
 I wouldn't have minded if it had been any of my
 other toys, but the tin soldier was my favorite."

Matthew was startled by a knock on the front
 door. He ran to open it.

"Oh! Hi, Grandpa."

"Matthew, my boy. Er, did you lose something
 this morning?"

"Yes, but . . ."

"It wasn't the one legged tin soldier by any
 chance?"

"Well . . . Yes . . . But how did you know,
 Grandpa? I haven't told anyone."

"You see, Matthew, I went fishing today and the
 darndest thing happened. I caught this big fellow
 who was swimming along the bottom of the river,
 trying to sneak by me. As I reeled him in and
 pulled him up on shore, he spat something out on
 the ground. When I saw what it was, I couldn't
 believe my eyes. Here, look for yourself."

اونشب باشکوهترین عروسیها که میشه تصورش را بکنی بر پا شد. مادر متیو برای تمام اسباببازیها لباس رسمی دوخته بود. پرنسها و پرنسسها و دوکها و دوشسها و حتی پادشاهها و ملکهها برای این جشن آمده بودند. سرباز حلبی توی لباس جدیدش و بالرین تو لباس بلند سفید جلوی جمعیت ایستاده بودند. متیو با خوشحالی باون منظره نگاه می کرد و نمیدونست که در حقیقت سرباز حلبی و بالرین به نذر و نیازشون رسیده بودند و از اینکه اونها رو بهم رسونده خیلی هم ممنون بودند.

That evening, there was the grandest wedding anyone could ever have imagined. Matthew's mother had made the formal clothes for all the toys. There were princes and princesses, dukes and duchesses, and even kings and queens, present for this great event.

The tin soldier, in his new suit, and the ballerina, in her long, flowing gown, stood before the large throng. Matthew looked upon the spectacle with great pleasure, but little did he know that the tin soldier and the ballerina were really taking their vows and silently thanking him for bringing them together at last.



سرباز حلبی من متشکرم پدر بزرگ متشکرم متیو سرباز حلبی رو با خوشحالی به صورتش چسبونده بود و باهاش حرف میزد. انگار که سرباز حلبی حرفهای اورومی فهمه. سرباز حلبی نمیدونم چطوری از پیشم رفتی ولی دیگه تکرار نمیشه. من بتو یک همسر میدم که دیگه نخواهی از اینجا بری.

"My tin soldier! Thank you! Oh, thank you, Grandpa!" Matthew was so pleased that he held the tin soldier close to his cheek and began to talk to him as though he were aware the tin man could really hear him. "Tin soldier, I don't know how you managed to get away from me but it's never going to happen again. I'm going to give you a wife and a castle of your own, so you won't want to leave."





قصه گوی

از انتشارات بیتا

GHESEH GOO

A Bita publication

۳۳

داستانهای شنیدنی از نویسندگان بزرگ جهان

- ۱ - علاءالدین و چراغ جادو ۲ - شول خودخواه ۳ - جف و لوبیای سحرآمیز
- ۴ - سندرلا ۵ - همنل و گرمل ۶ - گرید چکمه پوش ۷ - بخودی ۸ - زیبای خفته
- ۹ - سفید برای ۱۰ - کشتی نوح ۱۱ - پینوکو ۱۲ - پیم و کرگ ۱۳ - بچه اردک زشت ۱۴ - شتر بربری ۱۵ - جانی ایل بید ۱۶ - داستانهای هانس کریستین اندرسن ۱۷ - رابینزول ۱۸ - ندی تنگی ۱۹ - علی بابا و چهل دزد بغداد ۲۰ - کوبوله م کفشدوزک ۲۱ - آل سیرین سرزمین عجایب ۲۲ - بومف و رلیخا ۲۳ - رشت و زیبا ۲۴ - زامیل استیل اسکین ۲۵ - نام نام ۲۶ - مری بابینو ۲۷ - پلنگ صورتی ۲۸ - جادوگر شهر آژ ۲۹ - هاید ۳۰ - دایمو ۳۱ - داستانی از جنگل ۳۲ - ماهی عباد کوجولو ۳۳ - سرباز حلبی ۳۴ - اژدهای خونگی و بیست ۳۵ - خر آوار جوان ۳۶ - رایس هود ۳۷ - بچه آهو (بامبی) ۳۸ - دنیای بزرگ ۳۹ - جات دهندگان ۴۰ - پلنگ و خرس کوچولو ۴۱ - نهاله غار (مدرکوس) ۴۲ - تاکرد اندوگر

مرکز پخش : انتشارات بیتا خیابان ویلا پلاک ۵۲ طبقه ۵ تلفن : ۸-۸۲۲۵۶۶

BITA PUBLICATIONS: 52 VILLA AVE. TEL. 832566 - 8

حق چاپ و تکثیر محفوظ است

بها : کتاب و نوار قصه گوی ۴۰۰ ریال